

# مردم سالاری



و روشهای خاصی را شامل می‌شود که کلیه موضوعات و پدیده‌های غیر ضروری را از حوزه بررسی، حذف می‌کند.

در جهان سوم، همه مسائل اجتماعی باید در پرتو «در حال توسعه بودن» مورد بررسی قرار گیرد و اولویت‌های اجتماعی نیز با توجه به تسریع «فرآیند توسعه» تعیین شود.

۲. جمع‌بندی تجربیات کشورهای توسعه‌یافته، حاکی از آن است که یکی از شروط لازم توسعه، ثبات سیاسی - اجتماعی برای مدتی نسبتاً طولانی است. تنها کشورهایی توانسته‌اند شرایط لازم برای گذر از یک نظام اجتماعی ماقبل صنعتی به یک نظام اجتماعی صنعتی (مانند انباشت سرمایه، فرهنگ توسعه...) را فراهم آورند که از ثبات و آرامش نسبی سیاسی - اجتماعی برخوردار بوده‌اند.

۳. شروع و تداوم فرآیند توسعه در یک جامعه، می‌تواند به دلایل زیر به تنش و بی‌ثباتی سیاسی - اجتماعی دامن زند:

الف. شرط اصلی توسعه، انباشت سرمایه است. سرمایه‌گذاری به تعادل اجتماعی میان مصرف جال و مصرف آینده برمی‌گردد. از منابع موجود می‌توان یا در جهت ارضای مصرف جاری استفاده کرد یا در جهت پس‌انداز و سرمایه‌گذاری مورد استفاده قرار داد. افزایش سرمایه‌گذاری، مستلزم کاستن از مصرف جاری است. کاستن از مصرف جاری یا باید توسط دولت صورت گیرد و یا توسط بخش خصوصی. در هر دو صورت باید بخشی از محصول کار اکثریت جامعه را از آنها گرفت. چنین کاری (استثمار اکثریت مردم جامعه) آن هم در شرایطی که سطح آگاهی‌های عمومی در این مورد افزایش یافته است، یقیناً به تنش و اعتراض اجتماعی می‌انجامد.

ب. با شروع فرآیند توسعه، «انفجار انتظارات فزاینده» رخ می‌دهد. توسعه، فرآیندی است که در آن انتظارات الزاماً بر ارضایشان سبقت می‌گیرند. شکاف فزاینده میان تمایلات مردم برای مشارکت سیاسی بیشتر و توزیع برابرتر فرآورده‌های توسعه با امکانات و منابع موجود برای ارضای این تمایلات منبمی بالقوه برای برخورد و خشونت فراهم آورده و جامعه را به بحرانی دائمی تهدید می‌کند.

ج. مشاهدات نشان می‌دهد که فرآیند توسعه در همه جوامع

استبداد، همان‌گونه که منتسکیو کشف کرد، خشونت‌آمیزترین و کم‌قدرت‌ترین شکل حکومت است.

اکثر حکومتگران و بخشی از روشنفکران کشورهای در حال توسعه در توجیه تداوم حکومت‌های آمرانه و خط‌مشی‌های غیرمردم‌سالار در این جوامع، بر رابطه محتمل میان مردم‌سالاری و بی‌ثباتی سیاسی تأکید می‌کنند. استدلال آنها در نفی مردم‌سالاری با تکیه بر خطر بی‌ثباتی سیاسی - اجتماعی به صورت زیر می‌توان خلاصه و صورتبندی کرد:

۱. معضله (Problematic) جهان سوم، «در حال گذر بودن» است. به این معنا که آن مجموعه‌ای از عناصر و روابط ساختی آشکار یا پنهانی که در کل تعیین‌کننده مسائل و پرسش‌های اصلی جهان سوم‌اند (اگر از جزئیات بی‌ربط و غیراساسی صرف‌نظر کنیم) در واقع در مفهوم در حال گذار بودن از نظام اجتماعی ماقبل صنعتی به نظام اجتماعی صنعتی، خلاصه می‌شود. معضله «در حال گذر بودن»، نظریات، مفاهیم

# و بی ثباتی سیاسی

رعایت اختصار تنها به دو گروه از این دیدگاهها اشاره می‌شود و بحث تفصیلی را به موقعیت دیگری وامی‌گذاریم.

دیدگاه کثرت باور در زمینه بی‌ثباتی سیاسی کشورهای جهان سوم کثرت باورزان، بی‌ثباتی سیاسی کشورهای در حال توسعه را معلول «عدم بلوغ سیاسی» این کشورها می‌داند. آنان با مقایسه نظام سیاسی کشورهای در حال توسعه با کشورهای توسعه یافته، سه ویژگی اساسی را به عنوان معیار بلوغ سیاسی پیشنهاد می‌کنند.

۱. تسلط منافع و علایق عمومی از طریق سازوکارهای مردم‌سالارانه (مانند: احزاب، اتحادیه‌ها و گروههای ذی نفوذ و فشار). در این نظامها، حقوق فردی بسیار گسترش یافته است و دولت اجازه تعهدی به آن را ندارد، اکثریت خاموش در صورت لزوم، اعتراض خود را آشکار کرده و هر نظام سیاسی را که از قدرت خود سوء استفاده کند، برکنار خواهند کرد.

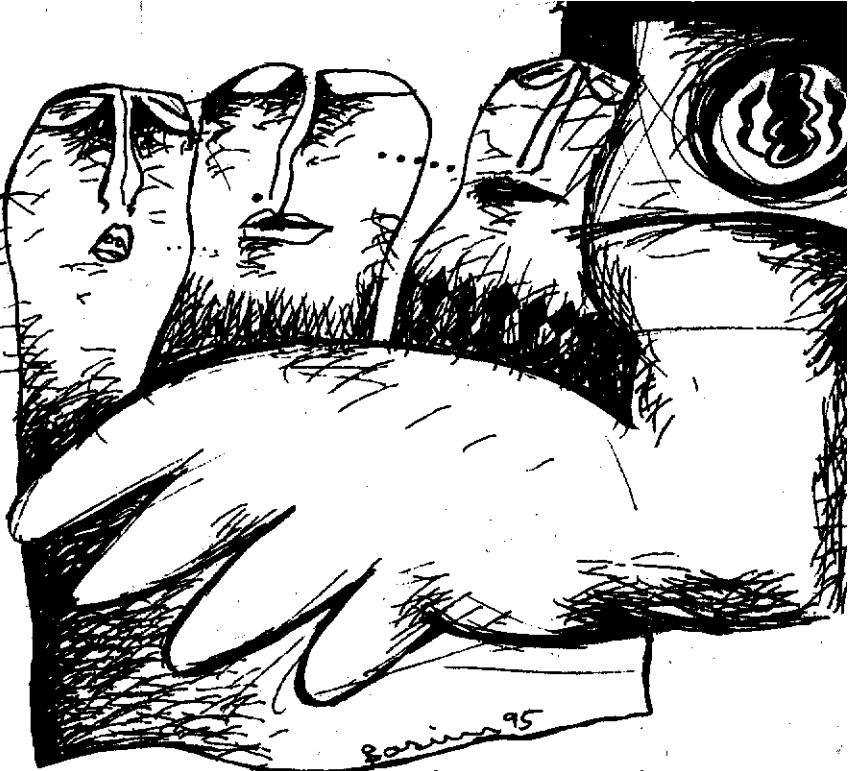
۲. آرای عمومی از نظر سیاسی شکل یافته و به جای گروه‌بندیهای افراطی و جزمی، تمایل عمومی به مصالحه عقلانی است.

۳. دو ویژگی فوق، احساس هویت ملی را که خود مبنی بر نظم مدنی مردم‌سالارانه‌ای است، گسترش داده است. باید توجه داشت که در این دیدگاه صرف وجود نهادهایی مانند مجلس قانونگذاری یا انتخابات، نشانه‌دهنده بلوغ نظام سیاسی نیست، بلکه این نهادها تنها می‌توانند تقویت‌کننده سازوکارهایی باشند که مردم‌سالاری از طریق آنها تحقق می‌یابد. از این رو این نهادها می‌توانند به تسریع و تداوم بلوغ سیاسی کمک کنند.

از نظر کثرت باوران، مشارکت عمومی در سیاست در کشورهای در حال توسعه، بسیار محدود است، زیرا به طور نسبی فاقد گروههای سیاسی بوده‌ای و اتحادیه‌های کارگری ملکی هستند. این دو، موجب می‌شود که احساس همبستگی و هویت شهروندان مستقل از دولتهای مستقر، شکل گرفته و گسترش یابد. اغلب مردم در این جوامع به گروههای قومی و قبیله‌ای تقسیم‌بندی می‌شوند و یا به صورتی افراطی در غالب گروههای جزمی متشکل می‌شوند. از این رو بیش از آنکه با

اساساً با یک سری دگرگونیها و دوگانگیهای رو به گسترش همراه بوده است. تغییر در توزیع نیروی انسانی میان فعالیتهای مختلف و رشد نابرابر انواع تولیدات، نابرابری در رشد مناطق، تغییرات عمیق در توزیع میان شهر و روستا، تغییر در توزیع درآمدها و ثروتها و ناهماهنگی در قیمت نسبی تولیدات گوناگون، از عمده‌ترین این دگرگونیها و دوگانگیها هستند. نتایج ناشی از این تغییر شکلها و تفاوتها می‌تواند به بی‌ثباتی سیاسی - اجتماعی دامن زده و آن را فراگیر و مداوم سازد. با توجه به عوامل تنش‌زای فوق، یک کشور جهان سومی تنها در صورتی می‌تواند به طور موفقیت‌آمیزی فرآیند توسعه را طی کند که حکومتی مقتدر و پا برجا با اعمال نظارت و به کارگیری قدرت مهارکننده در چارچوب یک نظام آمرانه، مانع از بی‌ثباتی سیاسی - اجتماعی شده و جامعه را علی‌رغم تمایلش به سوی توسعه براند! در واقع، فرض ناگفته این استدلال این است که مردم‌سالاری و خط مشی‌های برآمده از سازوکارهای آن به بی‌ثباتی سیاسی - اجتماعی (بوژه در کشورهای در حال توسعه) دامن می‌زند. از این رو طرفداران این دیدگاه به تقدم «توسعه آمرانه و اقتدارطلب» بر «مردم‌سالاری» معتقدند و آن را تنها راه ممکن برای توسعه جهان سوم می‌دانند.

برای ارزیابی این دیدگاه و تعیین میزان اعتبار آن، قبل از هر چیز باید به روشنی تعیین کرد که چه علل و عواملی منجر به بی‌ثباتی سیاسی در کشورهای جهان سوم می‌شود. به اختصار می‌توان دیدگاههای موجود را برحسب عاملی که در تحلیل بر آن تکیه می‌کنند در چند گروه اصلی طبقه‌بندی کرد. گروه اول دیدگاههایی است که عمدتاً بر ویژگیهای نهادی و احیاناً فرهنگ سیاسی جوامع تاکید می‌کنند. گروه دوم، ویژگیهای ساختاری و طبقاتی را به عنوان مبنای تبیین برگزیده‌اند. گروه سوم با تاکید بر روان‌شناسی اجتماعی توده مردم و محرومیت نسبی و با انتظارات فزاینده، وقوع بی‌ثباتی سیاسی را در جهان سوم توضیح می‌دهند. به علاوه دیدگاههای متأخرتری نیز در زمینه بی‌ثباتی با تاکید بر عوامل برون‌مرزی و یا عوامل قومی و منطقه‌ای پدید آمده‌اند که در جای خود احتیاج به مطالعه جداگانه دارد. در اینجا به دلیل



خاص می دهند.

در میان طرفداران این دیدگاه، گرایشهای مختلفی را می توان از یکدیگر متمایز ساخت. یک گرایش، گرایش مارکسیست ها و مارکسیست های جدید است. بر مبنای جامعه شناسی سیاسی مارکسیستی، کارکرد دولت تأمین منافع طبقه مسلط (Class dominant) است. اما ممکن است که به دلایل توسعه نیافتگی اقتصادی و یا وابستگی به کشور مادر، این طبقه مسلط، لزوماً طبقه حاکم (ruling Class) نباشد. به این ترتیب که به دلیل نفوذ و تسلط سرمایه های خارجی و در نتیجه ضعف طبقه مسلط داخلی از یک سو و تفرق اجزای تشکیل دهنده طبقه مسلط داخلی از سوی دیگر، معمولاً اتحادی که به شکل گیری دولتی قوی منجر شود، پدید نیامده و در میان اجزای طبقه مسلط رقابت برای به دست آوردن فرصتهای اقتصادی، جای ائتلاف را می گیرد. در این حالت، معمولاً چندین گروه رقیب در قدرت سهیم می شوند، که بندرت به تعادلی پایدار دست می یابند. در این حالت، دولت، کانون نزاع خواهد بود، نزاع میان اجزای طبقه مسلط با یکدیگر از یک سو (مثلاً میان زمینداران و سرمایه داران صنعتی) و میان طبقه از نظر اقتصادی مسلط با سایر طبقات اجتماعی از سوی دیگر (مثلاً با طبقه متوسط یا دست ورز).

در چنین وضعیتی هیچ یک از طبقات قادر به کنترل کامل دستگاه دولت نخواهند بود. چون هیچ طبقه ای کاملاً حاکمیت را در اختیار ندارد، ستیز برای دستیابی به قدرت و تأثیر گذاری بر سیاستهای دولت در میان طبقات و در درون طبقه مسلط اقتصادی به صورت دیگری تداوم می یابد. گروههای ممتاز و ذی نفوذ اجتماعی به روابط خویشاوندی، قومی یا منطقه ای متوسل می شوند تا بتوانند ادارات دیوانسالار و سیاسی دولت را در جهت تأمین منافع خود سوق دهند. به این ترتیب بخشهای مختلف کارگزاران دولت ممکن است خود را تحت حمایت یک خانواده، قوم یا منطقه قرار داده و به عنوان نماینده آنها عمل کنند. این وضعیت ممکن است در ارتباط با عناصر خارجی نیز پدید آید و منجر به پیدایش دوستداران کشورهای خارجی مختلف در درون حاکمیت سیاسی یک کشور شود. در چنین وضعیتی طبقات اجتماعی که بر منابع مادی جامعه تسلط دارند ممکن است با جهت گیریها و سیاستهای دولت همسو نبوده و دائماً در تضعیف آن بکوشند و یا رقابت میان دول خارجی به تشدید ستیز در درون حاکمیت سیاسی کشور منجر شود. مجموع این عوامل منجر به بی ثباتی سیاسی در کشورهای در حال توسعه و احیاناً وابسته می شود.

یکی دیگر از الگوهای طرح شده در این زمینه، الگوی گیدنز (۱۹۸۲-۱۹۸۱) می باشد. گیدنز به تبعیت از وبر، طبقه اقتصادی را از طبقه اجتماعی تمایز می بخشد. معیار جداسازی طبقات اقتصادی از یکدیگر از نظر او، برخورداری یا عدم برخورداری از مالکیت داراییهاست. با این معیار، مالکان دارایی، مالکان تخصص و آموزش و مالکان نیروی کار ساده از یکدیگر متمایز می شوند (طبقات سرمایه دار، متوسط جدید و کارگر). طبقات اقتصادی طی فرآیندی که به «ساخت یابی» موسوم است به طبقات اجتماعی تبدیل می شوند. طی این فرآیند طبقات از «مقوله» (عنوانی که تحت آن مجموعه ای از افراد که در یک ویژگی مشترکند) به «گروه» (افرادی دارای خود آگاهی نسبت به قرار داشتن در یک جمع و دارای تمایل و احساس مشترک نسبت به آن) تبدیل می شوند. شیوه زندگی و سبک مصرف آنها یکسان شده و با شناخت منافع مشترک خویش اقدامات مشترکی را در دفاع از این

دولت ملی احساس همبستگی کرده و خود را سهیم در تصمیم گیریهای کشور بدانند، دل بستگی های دیگری داشته و احساس مشارکت در امور دیگری می کنند. بویژه در کشورهایی که استعمار، مرزهای ملی آنها را تعیین کرده است، احساس هویت ملی نیز بسیار کم رنگ خواهد بود. مجموعه این شرایط، اقتدار و مشروعیت نظام سیاسی را تضعیف کرده و ظرفیت رهبران سیاسی را برای ایجاد احساس هویت ملی و یکپارچگی سیاسی محدود می کند. ناتوانی دولت در برآوردن کارکردهای اصلی اش، که خود حاصل عدم بلوغ سیاسی است در عین حال به توسعه نیافتگی گسترده در ساختار اجتماعی - اقتصادی نیز اشاره دارد. سنت گرایی افراطی در تمامی نهادها، حاصل چنین وضعیتی است. مردم و رهبرانشان، گذشته را مبنای امنیت خویش می دانند و از نگرستن به ورای غلیق قومی - منطقه ای خود عاجزند. رقابت سیاسی قانونی و سیاست ملی (به معنای سیاسی که هدفش دستیابی به اهداف ملی و ورای منطقه و قوم است) شکل نمی گیرد. دولتها برای جذب مردم ناگزیر از ژست های پوپولیستی (مردم باورانه - تمام خلقی) می شوند. ژست هایی که معمولاً توأم با اعمال فشار جدی بر گروههای مخالف است. از نظر کثرت باوران، تنها راه غلبه بر عدم بلوغ سیاسی که توأم با نظامهای غیر مردم سالار سیاسی نیز هست، آموزش و تغییر ارزشها و گرایشهای مردم نسبت به زندگی است. از نظر آنها، انتشار و اشاعه فرهنگ جوامع توسعه یافته، انتظارات اجتماعی جدیدی می آفریند که نوسازی اقتصادی و تقویت دولت - شهرهای مردم سالار را میسر می سازد. تا قبل از توسعه فرهنگی نمی توان به بلوغ سیاسی و در نتیجه «ثبات سیاسی» در جهان سوم امید داشت.

دیدگاه ساخت باورها در زمینه بی ثباتی سیاسی کشورهای جهان سوم تبیین ساخت باورها از بی ثباتی سیاسی کشورهای در حال توسعه، کاملاً با تبیین کثرت باوران متفاوت است. ساخت باوران، بسیاری از جزئیات تجربی تحلیلهای کثرت باوران را (مانند کودتاهای نظامی، تقسیم بندیهای قومی و قبیله ای) می پذیرند، اما بی ثباتی سیاسی را نتیجه توسعه نیافتگی فرهنگی نمی دانند، بلکه آن را معلول «توسعه نیافتگی ساختار طبقاتی» دانسته و به فقدان یک طبقه مسلط اقتصادی، اهمیت

منافع سازمان می‌دهند. با توجه به این معیار (طبقه اقتصادی یا طبقه اجتماعی) می‌توان دو گونه از جامعه را از یکدیگر متمایز ساخت: جوامعی که طبقات اقتصادی در آن به طبقات اجتماعی تبدیل شده‌اند و جوامعی که در آن طبقات اقتصادی شکل گرفته‌اند، اما به طبقات اجتماعی تبدیل نشده‌اند. گیدنز، جوامع نوع اول را جوامع طبقاتی (Class Societies) و جوامع نوع دوم را جامعه‌های تقسیم‌یافته به طبقات (Class - divided Societies) می‌نامد.

در جوامع طبقاتی، روابط اقتصادی مبنای اصلی قشربندی اجتماعی بوده و منافع طبقاتی تعیین‌کننده و در عین حال متأثر از فعالیت‌های دولت است. در این جوامع (مثلاً جوامع پیشرفته سرمایه‌داری) دولت - شهر در حکم چارچوب سیاسی است که منافع طبقات در درون آن سازمان یافته و دنبال می‌شوند. در حالی که در جوامع نوع دوم هر چند در برخی از موارد طبقات اقتصادی از یکدیگر متمایز شده‌اند، اما شبکه اتحاد، راه‌های تخصص و اشکال کنترل بر حول محور طبقات موجود سازمان نیافته است. گیدنز، ظهور این جوامع را نتیجه فقدان یک نظام واحد و مسلط اقتصادی می‌داند. هنگامی که جامعه، فاقد نظام واحد و مسلط اقتصادی باشد، منافع طبقاتی نمی‌توانند حول آن نظام، متبلور شده و سازمان یابند و در نتیجه در سطح سیاسی قادر به تحقق بخشیدن منافع نخواهند بود. در این شرایط، آن دسته از افرادی که خواهان تسلط بر جامعه هستند، به طور مشخص مجبورند از کلیه طرق ممکن سیاسی، قومی، محلی و حتی نظامی بهره‌جویند. توسعه‌نیافتگی و ضعف طبقه سرمایه‌دار صنعتی در کشورهای جهان سوم، موجب شده است که این طبقه نتواند کاملاً بر جامعه مسلط شده و موتوری باشد برای انسجام سیاسی و اقتصادی حول محور منافع طبقاتی. در این کشورها با گروه‌های اقتصادی و دیوانسالاری رقیب، با دولت‌هایی روبرو هستیم که به جای نقش ائتلاف و جهت‌دهی منافع، کانون‌های نزاع و رقابتند.

با توجه به بحث‌های فوق از نظر گیدنز، تنها راه مؤثر برای نیروی بخشیدن به دولت و از میان بردن بی‌ثباتی سیاسی (قهر بر علیه دولت، قهر در درون دولت و قهر از طرف دولت)، تقویت طبقات اجتماعی و امحای منطقه‌گرایی و قوم‌گرایی و قیومیت نیروهای سیاسی توسط گروه‌های متناظر است.

بدون آنکه فعلاً در صدد داوری در مورد صحت و سقم هیچ یک از دو دیدگاه (کثرت باور - ساخت باور) فوق باشیم، از مباحث قبیل یک نتیجه کلی می‌توان گرفت. آن این است که «مردم سالاری به خودی خود علت بی‌ثباتی سیاسی نیست».

البته ممکن است کسی معتقد باشد که مردم‌سالاری می‌تواند در جامعه‌های که ریشه‌های بی‌ثباتی سیاسی در آن موجود است به تشدید مظاهر این بی‌ثباتی منجر شده و نمودهای آن را فزونی بخشد. در این حالت نیز با حذف مردم‌سالاری نمی‌توان بی‌ثباتی سیاسی را از میان برد، چرا که علل موجود آن هنوز باقی و برقرارند، تنها می‌توان نمودهای آن را کاهش داد.

برخی از صاحب‌نظران علوم اجتماعی و سیاسی نه تنها معتقدند که مردم‌سالاری، علت بی‌ثباتی و ناآرامی سیاسی نیست، بلکه در شرایط کشورهای جهان سوم فقدان آن را موجب ناآرامی و بی‌ثباتی می‌دانند. مطابق با نظر آنها تأثیر و نفوذ باورها و ارزش‌های جدید (از جمله نیاز به پیشرفت) همراه با انتظارات ناشی از آغاز فرآیند توسعه در این کشورها، معمولاً موجب بالا رفتن انتظارات و توقعات می‌شود. از

جمله توقعات پدید آمده، انتظار مشارکت گسترده سیاسی است. در صورتی که نظام سیاسی حاکم بر جامعه نتواند به صورتی نهادی و قانونی این توقعات و انتظارات را برآورده سازد ناکامی حاصله، آتش شورش و اعتراض را شعله‌ور خواهد ساخت. در وضعیت چنین جوامعی، مردم‌سالاری در واقع مانع پدید آمدن احساس «محرومیّت» و اعتراضات ناشی از آن خواهد بود.

برای رسیدن به تصور روشنی از رابطه مردم‌سالاری و بی‌ثباتی سیاسی، نخستین گام این است که مردم‌سالاری را به عنوان یک «متغیر» در نظر بگیریم. این نوع نگرش به مردم‌سالاری ما را به درک دو نکته اصلی در مورد آن یاری می‌کند: نخست اینکه مردم‌سالاری را نیز همچون سایر مختصات زندگی اجتماعی مانند اندازه جمعیت یا قدرت تولیدی، پدیده‌های دارای دگرگونی و تحول بدانیم. نکته دوم اینکه درجه و میزان مردم‌سالاری موجود در هر جامعه‌ای را تابعی از ویژگی‌ها و مختصات عینی و ذهنی جامعه بدانیم.

ویژگی‌های مادی جامعه (همچون تکنولوژی، فرآورده‌های مادی فرهنگ و...) همراه با باورها، ارزش‌ها و گرایش‌های فکری، هم میزان تقاضا برای مردم‌سالاری و مشارکت و رقابت سیاسی را تعیین می‌کنند و هم امکانات جامعه (امکانات نهادی و ساختاری...) را برای پاسخ به این تقاضا تعیین می‌کنند.

با توجه به آنچه آمد، چند وضعیت مختلف را به عنوان زمینه‌های بحث از رابطه مردم‌سالاری و بی‌ثباتی می‌توان مشخص کرد:

حالت اول. زمینه‌های نهادی، فرهنگی و ساختاری بی‌ثباتی سیاسی در جامعه حاضر است. در این حالت هر چند مردم‌سالاری، علت بی‌ثباتی نیست، اما می‌تواند به دلیل امکانی که برای سازماندهی و بسیج نیروها در چارچوب آن فراهم می‌شود، زمینه‌های بروز و تجلی بی‌ثباتی را افزایش دهد. در این حالت حکومت‌های آمرانه و استبدادی ریشه‌های بی‌ثباتی را کاهش نداده و از میان نمی‌برند، اما در کوتاه مدت جلوی نمود آن را می‌گیرند. اما خود حکومت‌های استبدادی به طرق دیگری می‌توانند (مثلاً از طریق فردی کردن نظام تصمیم‌گیری سیاسی) بر بی‌ثباتی سیاسی بیفزایند. از این رو به محض اینکه تسلط نظام استبدادی به هر دلیل (داخلی یا خارجی) کاهش یابد، بی‌ثباتی بر جامعه تسلط خواهد یافت.

حالت دوم. علل مشخص بی‌ثباتی در جامعه وجود ندارد. اگر فرض کنیم که نظام سیاسی، جامعه استبدادی باشد و در عین حال دگرگونی اندیشه‌ها، تکنولوژی، نهادها و ساختارها تقاضای گسترده‌ای برای مشارکت ایجاد کرده باشد. خود همین دوگانگی به علتی اساسی برای بی‌ثباتی سیاسی تبدیل می‌شود.

حالت سوم. وضعیت جامعه‌ای است که نظام اجتماعی و اندیشه‌ها در آن به گونه‌ای تحول نیافته است که تقاضا برای مشارکت و رقابت فراگیر و گسترده شود و در عین حال، جامعه از نوعی وحدت و یکپارچگی سنتی و ابتدایی برخوردار باشد. در این حالت طبیعتاً نوعی نظام سنتی (غیرمردم‌سالار) می‌تواند بدون وجود بی‌ثباتی سیاسی در جامعه فرمان براند. تنها در این حالت است که ورود مردم‌سالاری به این جامعه ممکن است به بی‌ثباتی سیاسی منجر شود.

داوری در مورد اینکه مردم‌سالاری در کدام جامعه در حال توسعه می‌تواند زمینه‌ساز بی‌ثباتی سیاسی باشد بستگی به سطح توسعه اجتماعی آن جامعه دارد. هیچ حکم کلی نمی‌توان داد و از ساده‌سازی حتی المقدور باید خودداری کرد.